استقلال خپلواکی
www.esteqlaal.net

مرحوم عبدالرحمن پژواک

۱۴ سپتمبر، ۲۰۲۵

قسمت چهارم

"بودن یا نبودن" در سوال سرنوشت آدمی، امریست خُرد،
امر بزرگ آن است که "چه گونه باشیم"
ستمگران که بر سیلاب دیده و خیزابه های خون می آیند
بر بادهای خنده های استهزا می روند.
پژواک

ای قریحهٔ شعر!
رطل گران دو دستهٔ مرا از شرابی پر کن
که چون آن را سر بکشم
پندار مرا زیبا و گفتار مرا نیکو سازد

salamwatanam@gmail.com

اندیشهٔ مرا به کرداری واگمار
که از آن سر فراز شوم
بدانگونه که پدری بر پرورش فرزندی ارجمند می نازد.

بمن بیاموز که:
در تباهی ستمگران و زورآوران بیاندیشم،
آزاد گان دلیر را بستایم،
برکرامت نماز کنم و بر آزادی درود فرستم،
غرورهای مقدس را ثنا و آفرین گویم.

"بودن یا نبودن؟" در سوال سرنوشت آدمي[1]
امریست خُرد،
امر بزرگ آنست که "چگونه باشیم؟"
بودن در سرمدیت است، بدانگونه که کرامت جاودان است.
ستمگران که بر فراز سیلابهای دیده
و خیزابه های خون می آیند
بر باد های خنده های استهزا می روند.[2]

ای قریحهٔ شعر!
انفاس ایزدی خویش را بر من بِدم
و روح مرا آزاد کن!
پیکر من زندان من و اندام من زنجیرهای من اند
عشق مرا با آشیان از من باز گیر!
بگذار با پر و بال روح در اوج آسمان الهام های خجسته پرواز کنم.
همای اندیشه های نیکو را بگمار،
زغن های پندارهای شیطانی را بپراگنند،
سرودهای مرا از وسواس و دروغ امان بخش!
تا بر داوري آفرین و بر ستمگران نفرین کنم.

سرودهای مرا آتش کن
تا در نهاد شان در گیرد و جهان ستمگران را بسوزد
و دل های شان را خاکستر کند.
خشم شان را بر روح شان برانگیز!!
دست شان را به گلوی خود شان حواله کن!
زنجیرهای شان را بر گردن ها و اندام های خود شان ببند!

ای قریحهٔ شعر!
آفرینندهٔ هنر:
در سنگ و رنگ و نوا!
به من بیاموز:

[1] " To be, or not to be, that is the question" is the opening phrase of a soliloquy uttered by Prince Hamlet in the so-called "nunnery scene" of William Shakespeare's play Hamlet.
[2] ع ر پژواک

کدامین صخرهٔ مقدس را بتراشم
تا پیکر زنان و مردانی را که مثال غرور و ناموس اند جاودان کنم؟!

از پیکرهای بخون خفته ی ناهید و خواهرانش
چه ارژنگی بنگارم
که ازدر چشم مهربان خدا باشد؟!
چه شعری بسرایم و چه سرودی آهنگ کنم
که گوش آفریدگار من و تو آن را بپذیرد؟!

ای دستیکه آنچه را آباد می کنی ویران نمیشود!
معبد مرا بنا بنه، نگارخانهٔ مرا بیاراي،
رعشه را از انگشتانم دور کن،
و خامهٔ مرا استوار دار!!

ای آفرینندهٔ زیبایی های راستین!:
که پایان ناپذیر و آزاد اند!!
از خورشیدها و مهشیدها
و اختران فروزانی که فرو می نشینند سخن نمیکنم،
مرواریدهای را نمی ستایم که "آژوس"[3]
از ابرهای خوشبو بر قلزم گهر پرور بارید
و "آفرودیت"[4] از آن برای "هرا"[5]
که سینهٔ او سپید، ساعد او سیمین
و چشمان چون گوساله دارد،
زیور و سواره کند.

آری "وینوس"[6] زیباست و زادهٔ کف دریا،
گیسوان زرین و تبسم مهتابی دارد،
میان آرای او سحرانگیز است.
کبوتری که در کنار اوست،
فرشتگانی که بر سبزه های چون زمرد و گل های رعنا
برای او رامش می کنند،
کف می زنند، پا می کوبند، می خندند و آواز می خوانند
همه زیبا و رعنا هستند
او پروردهٔ گل و باغ و بهارانست،
جانوران صحرا را زیبائی اندام او رام می کند.
اما من تنها و تنها
زیبائی راستین را که پایان ناپذیر و آزاد است می پرستم.

---

[3] آژوس یا آژاکس یا آیاس - یکی از پهلوانان اساطیری یونان باستان و از قهرمانان جنگ تروآ

[4] آفرودیت یا آفرودیته یا آفرودیتا - نماد عشق و زیبایی و هنر، بشمول شعر و آهنگ، در اساطیر یونان باستان؛ افرودیت جزو دوازده نماد اولومپیا

[5] هرا - بانوی قدرت، حامی زنان و ملکهٔ آسمان ها

[6] وینوس یا ونوس – در اساطیر رومی نماد عشق و زیبایی و بارآوری است؛ برابر آن در اساطیر یونان آفرودیت است؛ ونوس و آدونیس، عنوان شعری از ویلیام شکسپیر هم است

آفرینش همگان زیبا و فریباست.
بدانگونه که زمان زینت مکان و مکان زینت زمان است.
هیچ بخشی از کاینات بي بخشی از زیبائی خدا نیست،
گرگري که روشنگر ضمیر آدمیست،
آیینهٔ که غبار نمی پذیرد،
گواهی که جاودان آگاهست.

پگاهداغ که:
پیک ستارهٔ روز در تبسم خویش آشکار می شود،
در نسیم سپیده دم دست می افشاند،
بازتاب آستین گلبرگی آن جهان را در ارغوان میگیرد،
و در آفریده گان زیبائی راستین میدمد،
زیباست!

نیمروز چون:
خورشید بر کوهساران برفین می تابد،
آب های رودباران و چشمه ساران تازه می شوند،
جویباران را گوهرین و گوارا می کند،
دریاچه های کوهی را آیینه می بندد،
خیزابه های اوقیانوس
که پیرترین آفریدهٔ روی زمین است
سرهای سپید شان را در سیماب کف های سیمین شانه می زنند،
زیباست.

شامگاهان که:
پرده های گلگون بر حجلهٔ آفتاب فرود می آیند،
مهر تابان به خلوتگاه می رود
و گیتی را به آرامش و خموشی می سپارد،
کرمکان شب تاب پر می فشانند،
ماهیان شبچراغ از نهانخانه ها بیرون می آیند
ژرف اوقیانوس را می نوردند
بدانگونه که آسمان ها پر از شهاب باشند،
جانداران جهان روز
در خم های شاخه های مرجان پنهان می شوند
بدانسان که مرغکان زمین در بیشه های کشن آرام می کنند،
جز از باد شبان و خیزابه های مستان
که روحانیت خواب ایشانرا جاودانه از آغوش خویش آزاد کرده است
آوازي بر نمی خیزد،
زیباست.

در دل شبها که:
آفریدگار جهان را بتاریکی و آدمي را به ضمیر وی می سپارد

دیوان، ددان و آدمیان را آزمون می کند
تا در سیاهی شب در چه کارند
و در تنهائی چه می اندیشند.
یکي در اختران می نگرد که دور اند
دیگري درخویشتن که در نهاد وی نهان است.
همگان زیباست ولی دانش آن بده که بگویم:
"اما من جمال آفرین را نه می ستایم و زیبایی راستین را می پرستم."

پروردگار من!
درخت زند گی من خم شده است
بار خاطرات جوانی بر شاخه های پیر آن گراني میکند
هر دم اندی از آن بر خاک فراموشي فرو میریزد.
گیاهان جواني که در پاي من سر افراشته اند
گلهائیکه در سایۀ من دمیده اند
بر افسانه های من می خندند.

بدانگونه که:
درخت فرخنده را در کوه مقدس
در همه گونه آب و هوا پدرام داشتی
و چراغ اُمید پاکان و راستان، بینوایان و دادخواهان را
به روغن آن فروزان و درفشام کردي
شاخ های درخت کهنسال مرا
که در دل شبهای خاموش
در ضمیر زمان
نیایشگاه مرغان حق بوده است تباه مکن!
تا فریادهائیکه از فراز من بر آسمان بلند و بر زمین پخش می شوند
خواب را بر ستمگران حرام دارند!

***

ادامه دارد